

یکشنبه • ۱۷ اسفند ۱۳۹۳ • سال دوازدهم • شماره ۲۲۵۵ • ۹

روزنامه		
اندیشه		
من اصلاح طلبی شناسنامه دار هستم؛ گفت وگو با محمود گودرزی		صفحه ۱۰
گئورگ لوکاچ در سودای کلیت انضمامی		صفحه ۱۲
تازه‌های نشر ققنوس		صفحه ۱۲

تامل کوتاه

آگاهی دقیقاً چیست؟

تعاریف و مباحث مختلفی درباره واژه «آگاهی» در گفتارهای معمول، فلسفی و دینی وجود دارد، اما به‌نظر می‌رسد انسان همچنان نتوانسته به تبیین رضایت‌بخش از مفهوم آگاهی دست یابد. یکی از این گفتارها که فلسفه و علم را د کنار هم پیش می‌برد، بزرگ‌ترین و تنها مانع فلسفی در این راه را اصرار ما بر پذیرش مجموعه‌ای از مقولات منسوخ و همراه با آن، مجموعه پیش‌فرض‌هایی می‌داند که از سنت‌های دینی و فلسفی به ارث رسیده‌اند. جان سرل، مهم‌ترین نماینده این جریان معتقد است ما با این پیش‌فرض اشتباه آغاز می‌کنیم که مفاهیم ذهنی، دوگانه‌گرایی، یگانه‌گرایی، ماده‌گرایی و انکارگرایی و همچنین مفهوم تحویل علمی به همین صورت که هستند واضح و قابل احترام‌اند و مسایل مطرح‌شده نیز باید در قالب همین اصطلاحات سنتی مطرح و حل شوند. به باور سرل باید به یاد داشته باشیم که آگاهی، حالات معمولی ادراک حسی و هوشیاری‌مان در هنگام بیداری و همچنین حالات مربوط به رویادیدن‌مان در هنگام خواب، در مقایسه با پدیده‌های فیزیکی مثل مولکول یا کوه بسیار غریب به‌نظر می‌رسند. آگاهی در مقایسه با کوه و مولکول، رازآمیز به‌نظر می‌رسد. چراکه گمان نمی‌رود آگاهی آن‌طور که دیگر خصوصیات مغز (از قبیل دیداری، شنوایی، لامسه و غیره) هستند، فیزیکی باشد و همچنین به‌نظر هم نمی‌رسد که بتوان آن را از طریق تحلیل‌های علمی معمول به فرآیندهای فیزیکی تحویل کرد. کتاب «راز آگاهی» مبتنی بر مجموعه مقالاتی است که جان سرل از سال۱۹۹۵ تا ۱۹۹۷ در نیویورک‌ویویو منتشر کرده و می‌کوشد در آن آگاهی را از تعاریف منسوخ جدا کند و از نو باز یابد.

سرل در این کتاب نشان می‌دهد اصرار بر تحویل‌گرایی و ماده‌گرایی ناشی از یک اشتباه زیرساختی برپایه این فرض است که اگر آگاهی را دارای وجود واقعی و مختص به خود بدانیم در نتیجه دوگانه‌گرایی را به‌نوعی پذیرفته و جهان‌بینی علمی را رد کرده‌ایم.

راز آگاهی	
جان سرل	
سیدمصطفی حسینی	
ناشر: مرکز	
نوبت چاپ: ۱۳۹۳	
قیمت: ۱۴۹۰۰ تومان	

اگر تنها یک مضمون در سرتاسر این کتاب جاری باشد این است که آگاهی پدیده‌ای طبیعی و زیست‌شناختی است و همانند گوش‌اش، رشد و فتوسنتز جزئی از حیات زیست‌شناختی ما را تشکیل می‌دهد. در نظر سرل سنت فلسفی ما اجازه نمی‌دهد که خصلت طبیعی و زیست‌شناختی آگاهی و دیگر پدیده‌های ذهنی را بفهمیم. چراکه امور ذهنی و فیزیکی را به دو مقوله مانع‌الجمع تبدیل می‌کند. سرل برای این تناقض درونی راه‌حل را نفی دوگانه‌انگاری و ماده‌گرایی می‌داند و تأکید دارد باید پذیرفت که آگاهی در آن‌ها هر چیز بر نفی پدیده‌ای کیفی، سوژکتیو و ذهنی است و هم جزئی طبیعی از جهان فیزیکی. حالات آگاهانه کیفی هستند به این معنا که در حالت‌هایی چون احساس درد یا نگرانی درباره وضعیت اقتصادی، چیزی هست که احساس کیفی‌ای همانند قرارگیری در آن حالت را به وجود می‌آورد؛ به همین ترتیب حالت‌های آگاهانه، سوژکتیو هستند؛ چون تنها زمانی وجود خواهند داشت که توسط انسان یا نوعی دیگر از فاعل فاعل شناختی تجربه شوند. ازاین‌رو، به باور سرل آگاهی یک پدیده زیست‌شناختی طبیعی است که به راحتی با تفکیک سنتی ذهنی و فیزیکی تطبیق پیدا نمی‌کند؛ آگاهی در عین اینکه از طریق زیرفرآیندهای سطح پایین‌تر مغز ایجاد می‌شود، خصوصیت مغز در سطوح کلان عالی‌تر هم به شمار می‌رود. سرل برای پذیرش چیزی که آن را «طبیعت‌گرایی یا غیرفیزیکی بداند، بلکه به‌دنبال پاسخی دیگر برای این معماست، این اندازه به درازا کشید، چون مدت‌ها تصور بر آن بود که آگاهی موضوعیتی نداشته و به عبارتی مهم نبوده است. به باور سرل این تصور ناشی از یک پارادوکس است؛ چراکه اساساً از طریق آگاهی است که هر چیزی برای هر کس‌ای اهمیت می‌یابد. اینکه فلان پرسش مهم باشد یا کاملاً بی‌اهمیت، تنها به عوامل آگاهی بستگی دارد. براین‌اساس، دیدگاه سرل پیرامون مساله آگاهی را نیز احتمالا می‌توان در قالب اصطلاح «طبیعت‌گرایی زیست‌شناختی» توضیح داد. این اصطلاحی است که وی آن را جایگزین دوگانه «ذهن- بدن» می‌کند. سرل به‌دنبال آن نیست که پدیده‌های ذهن را الزاماً فیزیکی یا غیرفیزیکی بداند، بلکه به‌دنبال پاسخی دیگر برای این معماست، به‌نظر وی ذهن چهار ویژگی پیچیده دارد که باید دقیقاً شناخته شوند. این ویژگی‌ها عبارتند از: آگاهی، حیث التفتاتی، شخصی‌بودن و علیت ذهنی؛ ازاین‌رو، سرل درباره آگاهی بر این باور است که مغز علت آگاهی است. مغز، اندامی مانند دیگر اندام‌هاست و آگاهی نیز معلول فرآیندهای نورونی سطح پایین‌تر مغز است و خصوصیتِ ما مغز به حساب می‌آید. پدیده‌های ذهنی هم معلول فرآیند سیستم عصبی‌اند و هم در آن محقق می‌شوند؛ پس ویژگی‌های سطح خرد موجب ایجاد ویژگی‌هایی در سطح کلان می‌شوند که در سطح خرد وجود ندارند؛ ازاین‌رو، سرل آگاهی را به عنوان خصوصیته که از کنش‌های نورونی معین برمی‌خیزد، به‌عنوان «ویژگی نواخته» مغز تلقی می‌کند.

ادامه در صفحه ۱۲

روزنامه

اندیشه

من اصلاح طلبی شناسنامه دار هستم؛ گفت وگو با محمود گودرزی

گئورگ لوکاچ در سودای کلیت انضمامی

تازه‌های نشر ققنوس

درباره

لئوپانچ در فارسی

اولین مقاله‌ای که از لئو پانچ به فارسی منتشر شد، «میراث سیاسی مانیفست» بود که در کنار مقالاتی از دیوید هاروی، پیتر گون، پیتر آژبرن، میشل لووی در کتاب «مانیفست پس از ۱۵۰سال» جمع شده بود. این کتاب در سال۱۳۷۹ در ۹مقاله از سوی نشر آگه با ترجمه حسن مرتضوی به انتشار رسید. همان‌طور که در یادداشت مترجم نیز آمده، مقالات این کتاب از سالنامه Social Register و همچنین از مجله مانتلی انتخاب شده بود. دومین ترجمه از پانچ در کتاب «پایان امپریالیسم؛ توهم یا واقعیت» در کنار مقالاتی از ویلیام کی‌تب، جان بلامی فاستر، سام گیندین و ایمانوئل وال‌رشتاین منتشر شد. در این سال‌ها ترجمه مقالات و مصاحبه‌های دیگری نیز از لئو پانچ در فضای مجازی منتشر شد و او را به‌عنوان مجری پر‌درازی معرفی کرد که عامل بحران‌های اقتصادی دور جدید را در سیاست‌های مالی ایالات‌متحده‌امریکا می‌بیند.

پانچ در بخشی از میراث سیاسی مانیفست می‌نویسد: «یک ناگامی فعالان سیاسی آمریکایی که نتوانستند تبلیغ و بسیج سیاسی را به شکل گزینش‌های انتخابی معناداری درآورند، اینک به نحو فزاینده‌ای همه‌جا احساس می‌شود؛ سازگاری احزاب قدیمی کمونیست و سوسیال‌دموکرات اروپا با برنامه نوئیلیزسم که اکنون حزب جدید کار در بریتانیا مظهر آن است به فعالان سیاسی آنچاطعم فقدان حزب‌توده‌ای کارگر را در ایالات‌متحده‌امریکا در سراسر قرن حاضر چشمانده است. اما ماجرا بیش از رایی است که باید در روز انتخابات داد. موضوع تمام مواردی است که مارکس با نوشتن این مطلب که هدف فوری تمام احزاب پرولتری، تشکیل پرولتار یا به‌صورت طبقه است؛ در ذهن داشت. این موارد ابزاری استراتژیک، ایدئولوژیک و آموزشی در اختیار فعالان می‌گذارَد؛ کارکنی سیاسی که روی افراد کشوده است، مجمعی سیاسی که صریحا در پی اعتلای هویت‌های مشخص و در همان حال حمایت و پایه و اساس قراردادن مبارزاتی است که آنها انجام می‌دهند و از طریق همه اینها نه‌تنها در خدمت رایش نیروی جدید اجتماعی قرار می‌گیرد، بلکه ساختاری را فراهم می‌آورد که گستره هویت‌های پیش‌موجود را بیابن می‌کند و درعین‌حال آنها را گسترش می‌دهد و بدین‌سان توانایی برای ساختن تاریخ تحقق می‌یابد. در هر‌حال، این آن چیزی است که مارکس از پراکسیس دگروگ‌کننده و تغییر انسان‌ها در مقیاس توده‌ای و آنچه حزب باید قادر به انجام‌دادنش باشد، در نظر گرفت. احزاب جدیدی پاکرفته‌اند و با خواهند گرفت که اگر قرار است پرولتاریای فعلی را به‌صورت طبقه‌ای جدید درآورند، یعنی طبقه‌ای که بار دیگر قادر به ساختن تاریخ شود، باید عمیقاً از ضرورت تفاوت احزاب قدیمی سوسیال‌دموکرات آگاه باشند. اما ساختن تاریخ به چه معناست؟ تشخیص نگرش مانیفست و میراث آن از این جنبه ضروری است.» تأکید پانچ در سال۱۹۹۸- در آستانه قرن جدید- در چگونگی ساختن تاریخ و حل و جذب احزاب سوسیال‌دموکرات در ساختار و نظم مسلط سرمایه‌داری مهم است چون به نحو معناداری به مساجبه اخیر او درباره تحولات یونان گره می‌خورد.



سرمایه‌داری موجب شد سرمایه‌ها لبریز شود و به خارج سرریز کند، نه به این دلیل که در آن کشورها موانعی مطلق برای انباشت سرمایه وجود داشت. آنها این انگاره از بحران درونی انباشت سرمایه را با این نظریه تلیف کردند که تمام صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌دارانه در سیطره ادغام امور مالی و صنعت است؛ امری که هیلفردینگ با تعمیم مورد آلمان «سرمایه مالی» خواند. درک آنها از این شرکت‌های انحصاری یا تراست‌های بزرگ این بود که در یک رابطه متقابل از دولت به نحو ابزاری استفاده می‌کنند. وقتی همه اینها با هم تلیف شد – یعنی بحران سرمایه در درون کشورهای سرمایه‌دار، پیدایش سرمایه مالی، به خدمت‌گرفتن دولت و صدور سرمایه – تر رقابت میان دول امپریالیستی طرح شد که صورت نهایی آن را همان چیزی می‌دیدند که لنین «آخرین و عالی‌ترین مرحله سرمایه‌داری» خوانده بود. با این فرض که این تحلیل درست است، مارکسیست‌ها باقی قرن را به دنبال آن بودند که سرانجام بفهمند، با نظریه‌ای در این خصوص بپروارند که چرا این آخرین مرحله به تعویق افتاد.

حال که قرن بیستم به پایان رسیده، باید درنگ کنیم تا ببینیم این تر چه مشکلی داشت؛ نه‌فقط به این دلیل که این تر در پیش‌بینی رقابت میان دول امپریالیستی به‌وضوح غلط از آب درآمد، بلکه از این جهت که نمی‌تواند توضیح دهد چه شد که امپراتوری‌های قدیم – یعنی امپراتوری‌های پیش از جنگ جهانی اول – در نوعی امپراتوری بسیار متفاوت یعنی امپراتوری آمریکا ادغام شدند. امپراتوری آمریکا با مستعمرات سروکار نداشت، امپراتوری‌بودن آن به‌معنای دیگری در حاکمیت سیاسی گسترده‌ای بود که به‌مدد ترویج و مدیریت بین‌المللی‌شدن سرمایه حاصل شده بود، نه به معنای استعمارگری. امپراتوری‌بودن آن به معنای عهده‌دارشدن مسوولیت حفظ نظم و بازتولید شرایط انباشت بود، آن هم نه فقط برای صورت‌بندی اجتماعی «خودش» در ایالات‌متحده، بلکه در سطح بین‌المللی به لطف مسوولیت عظیم خود برای انباشت گسترده‌تر.

«ساخن سرمایه‌داری جهانی» که‌گاه اشارتی به نقش ایدئولوژی در **امپراتوری** (غیررسمی) **ایالات‌متحده‌امریکا** دارد، **مثلا گفته‌اید: آنچه به مشوریت امپراتوری غیررسمی آمریکا افزود، این اعتبار بود که اندیشه‌های لیبرال‌دموکراتیک و «حاکمیت قانون» به خارج از ایالات‌متحده راه یافت. شما در مفهوم‌پردازی خود از امپراتوری چه جایگاهی به نقش ایدئولوژی می‌دهید؟ مثلا از نظر شما اثری چون «فرهنگ و امپریالیسم» ادوارد سعید معنایی دارد؟**

اگر منظورتان از ایدئولوژی هویت‌ها، انگیزه‌ها و تعهدات مبتنی بر ایده‌ها و تأثیر آنها بر روال‌های عملی باشد، آنگاه به نظرم نقش آنها بسیار پررنگ است. من با این اصرار پولانزاسی- آلتوسری هم‌داستانم که باید سطوح اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی را به‌مثابه یک تمامیت تحلیل کنیم، هرچند همان‌گونه که نشان داده‌ام، قدری مشکل دارم که فقط از عنصر تحلیل طبقاتی در این کار استفاده یا فقط عوامل طبقاتی را در این تحلیل لحاظ کنیم.

در مورد آمریکا، به نظرم انقلاب آمریکا و قالب جمهوریخواهی خاصی که در ایالات‌متحده شکل گرفت به لحاظ ایده‌ای محدودیت‌هایی بسیار جدی برای گرایش اولیه امپراتوری ایالات‌متحده‌امریکا به استعمارگری به وجود آورد. این ایده‌ها موجب شد توجیه استعمارگری در گفتار سیاسی و عمومی به‌شدت دشوار شود. به همین دلیل آنها همیشه مجبور بوده‌اند این کار را پنهان کنند؛ حتی در مورد گويا، فیلیپین و پورتوریکو. بزرگ‌ترین امپراتوری‌ای که جهان تاکنون به خود دیده- یعنی ایالات‌متحده بعد از ۱۹۴۵- به لحاظ ایدئولوژیکی متعهد به مبارزه با استعمار بوده است. به‌علاوه، ایدئولوژی از این حیث که عمیقا به فرهنگ عامه راه می‌یابد- تا آنجا که زندگی خوب در سراسر جهان با ملک بازارهای آمریکایی، فیلم‌های آمریکایی و کالاهای آمریکایی تعریف می‌شود- عاملی بی‌اندازه مهم در تأیید نقش امپریالیستی ایالات‌متحده آمریکا در جهان و در گسترش سرمایه‌داری آمریکایی است.

«ا صلح دموکراتیک چنانچه مشهور است دوفرض اصلی دارد: یکی ادعای تجربی است مبنی بر اینکه دموکراسی‌ها تاکنون با یکدیگر جنگی نکرده‌اند، به جز تک‌وتوکی استثنا و دیگری تبیینی علی از این پدیده است؛ تبیینی که ریشه در صلح پایدار کانت دارد (ویژگی‌های ساختاری دموکراسی، احترام و هنجارهای متقابل و وابستگی متقابل اقتصادی). به نظر شما آیا ادعای تجربی موجه است و اگر هست، با چه تبیینی؟ به علاوه، دموکراسی‌ها به چنان تعداد و مجاورتی رسیده‌اند که نبود جنگ میان آنها در عصر پس از جنگ (یعنی عصر امپراتوری غیررسمی آمریکا، بنا بر روایت شما) از نظر آماری اهمیت ییابد. آیا بین این‌دو رابطه‌ای می‌بینید؟

جالب است- بله حتما رابطه‌ای هست. این تر بیش از هر جای دیگری در مورد تحولات پس از جنگ جهانی‌دوم میان دول امپریالیستی که تا پیش از این با یکدیگر در جنگ بودند، صدق می‌کند. به‌نظم شاید از صورت سیاسی دموکراسی مهم‌تر اتحاد اقتصادی (و نیز نظامی و امنیتی) آمریکای شمالی، اروپای غربی و ژاپن در این دوره باشد. با این‌همه، به نظرم ماهیت این اتحاد چنان بوده که نمی‌شد بدون صورت سیاسی لیبرال‌دموکراتیک واقع شود؛ هم از حیث مصادیق نهادی و هم از حیث مصادیق ایدئولوژیک آن. بنابراین من هم نظر شما را تأیید می‌کنم.

ادامه در صفحه ۱۲

پرجزئیاتی که بخش اصلی کتاب را شکل می‌دهد -یعنی کار تاریخی- به کل جدید است. به‌انجام‌رساندن این کار برای ما یک‌دهه طول کشید، از ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۲. من در این یک‌دهه بیش از کل زندگی آکادمیکم، چیز یاد گرفتم. **«کتاب «ساخن سرمایه‌داری جهانی» از زمان انتشارش تاکنون در محافل رادیکال سروصداهایی به پاکرده است. به نظر شما چرا؟ و به نظرتان چه چیزی این کتاب را به چنین اثر خاصی بدل کرده است؟**
درواقع من ناخوادم که این کتاب چندان به چشم جریان غالب محققان روابط بین‌الملل -و مشخصا محققان ایالات‌متحده- نیامده، چون هم به لحاظ تجربی بسیار غنی است و هم با آنها درمی‌افتد و کارشان را جدی می‌گیرد؛ از جف فریدن بگیر تا جان ایکبری. به نظرم به این دلیل که دریافتند این کتاب به‌درد مشاوره‌دادن در حوزه‌های سیاست خارجه نمی‌خورد. خیلی از آنها انگیزه‌شان این است که واشنگتن صدایشان را بشنود و به حرف‌هایشان توجه کند، به همین دلیل است که دست‌به‌دامان استدلال‌هایی با مضمون افول ایالات‌متحده می‌شوند؛ البته نه‌چندان جدی، فقط به عنوان اهرمی برای به کرسی نشاندن اولویت‌های سیاسی خود یا به وحشت‌انداختن سیاست‌گذاران از اینکه ممکن است ایالات‌متحده، نقش فعلی خود را از دست دهد. مانند نمی‌کنم واقعا به چنین چیزی باور داشته باشند. حال آنکه هدف من پیداکردن راهی برای فرارفتن از سرمایه‌داری به سوی جهانی بهتر است؛ البته ضمن اذعان به نقش غالبی که دولت ایالات متحده‌امریکا -در سرپرستی سرمایه‌داری جهانی- ایفا می‌کند و همچنان هم در آینده نزدیک ایفا خواهد کرد.

از طرف دیگر، این هم صحت دارد که این کتاب پاسخ‌هایی همدلانه هم در محافل دیگر داشته - در طیف گسترده‌ای از محافل- و این بسیار مایه خشنودی است. به گمانم این استقبال مربوط به این واقعیت است که ما عاقدانه از اینکه کتابمان کتابی فشرده و آشکارا نظری از کار درآید پرهیز کردیم. بدیهی است نظریه‌های بسیاری راهبر تحلیل ما بوده، ولی نمی‌خواستیم خودمان را درگیر این شیوه ملال‌آور کنیم که بگوئیم فلان نظریه‌پرداز اینجا چنین گفته و پهمان نظریه‌پرداز آنجا چنان گفته و ما هم موضع سومی داریم که عبارت است از:… آن هم به اتکای مثال‌های تجربی یا تاریخی بسیار دلبخواهی و کم‌مایه برای پیش‌بردن آن بحث نظری و نه استفاده از ابزارهای مفهومی برای پژوهش واقعی در تاریخ. بنابراین کار ما از سنخ نظریه‌کارپردی است و به نظرم مردم این را درک کرده‌اند. این کتاب به کسانی که تخصصی در نظریه دولت مارکسیستی، اقتصاد سیاسی بین‌الملل و قس علی‌هذا ندارند، امکان داده تا آن را اثری بدانند که می‌کوشد درک ما را از دنیای کنونی ارتقا دهد.

امروزه هرچه می‌گذرد بیشتر معلوم می‌شود
ما با «چمبریکا» (نواوازهای مرکب از چین و آمریکا) سروکار داریم نه با چالشی از جانب چین برای آمریکا، ضمن آنکه بحران ۸-۲۰۰۷ هم ثابت کرد یورو بدیلی جدی برای دلار نیست و جایگاه آن را تهدید نمی‌کند. به همین ترتیب، توسعه جنوب جهان بی‌تردید تر توسعه مناطق توسعه‌نیافته را تضعیف می‌کند

البته این هم درست است که این کتاب بین مارکسیست‌ها هم سروصدایی برپاکرد چون نسبت به نظریه امپریالیسم در سنت مارکسیسم کلاسیک موضعی بسیار انتقادی دارد. به گمانم مردم آمادگی‌اش را داشتند. از دهه ۱۹۷۰ به بعد؛ یعنی از زمانی که جوانی ار یکی در کتاب «هندسه امپریالیسم» اعلام کرد مارکسیست‌ها به نظریه امپریالیسم گند زده‌اند و این نظریه بسیار مغشوش است، مردم از طرفی چندان با این نظریه همدلی ندارند و از طرف دیگر ظاهرا به یک‌معنا در آن گیر کرده‌اند. تر کلاسیک رقابت بین دول امپریالیستی از ۱۹۴۵ به بعد از لحاظ تاریخی کاملا مغشوش شده است؛ امروزه هرچه می‌گذرد بیشتر معلوم می‌شود ما با «چمبریکا» (نواوازهای مرکب از چین و آمریکا) سروکار داریم نه با چالشی از جانب چین برای آمریکا. ضمن آنکه بحران ۸-۲۰۰۷ هم ثابت کرد یورو بدیلی جدی برای دلار نیست و جایگاه آن را تهدید نمی‌کند. به همین ترتیب، توسعه جنوب جهان بی‌تردید تر توسعه مناطق توسعه‌نیافته را تضعیف می‌کند، ضمن آنکه این تصور که کشورهای بریکس (BRICS) [برزیل، روسیه، هند و چین، آفریقای جنوبی] ا چالشی جدی برای نقش دول ایالات‌متحده در کار مدیریت جهان به وجود می‌آورد، چنان‌که در کتاب نشان دادیم، حرفی نخ‌نماست. پس بنا بر دلایل مختلف، به نظرم مردم پذیرای یک نظریه‌پردازی بدیل بودند و نظریه‌ای که خیلی به آن نیاز داشتیم، باید متکی به این درک می‌بود که تمام دولت‌ها مثل هم نیستند. ما باید درک کنیم دولت آمریکا به هردلیلی که بوده ایکن مسوولیت مدیریت اقتصاد سرمایه‌دارانه جهان را بر دوش دارد - در کار مارکس یا اسمیت هیچ چیزی نیست که به ما بگوید بناست چنین اتفاقی بیفتد.

«ا در مورد رابطه خودتان با نظریه‌پردازان کلاسیک امپریالیسم اوایل قرن بیستم چه می‌گویید- لنین، جان هابسن، کانوتسکی و هیلفردینگ؟
بصیرت عمیق آنها این بود که آنچه در آغاز قرن بیستم امری جدید و نو بود، صدور سرمایه بود. البته آنها متماایل بودند صدور سرمایه را نتیجه ناگزیر موانع انباشت «در درون» کشورهای اصلی سرمایه‌دار ببینند و این تا حد زیادی نادرست بود. صدور سرمایه از آن‌رو اتفاق افتاد که پویایی

«ا شما «امپریالیسم» را چگونه تعریف می‌کنید؟
امپریالیسم را سودای تحمیل منافع یک طبقه حاکم یا دولت معین به مابقی جهان دانسته‌اند و شاید هم سنتا آن را درست فهمیده باشند. به این معنا، امپریالیسم ریشه در انگاره ماقبل سرمایه‌دارانه قلمرو گسترتری دارد که به‌منظور تضمین قدرت نظامی یا مازاد بیشتر برای طبقه‌ای حاکم صورت می‌گرفت. البته، حتی در این موارد سیاسی و قلمرومحور کلاسیک نیز همیشه رکنی دولتی -یا به‌رحال حکمران یا امپراتوری- وجود داشت که باید مسوولیت اداره‌کردن منطقه‌ای گسترده‌تر را برعهده می‌گرفت، آن هم با تمام پیچیدگی‌هایی که داشت.

به نظر من تصوری که به غلط با انگاره‌های اواخر قرن بیستمی ما از امپریالیسم مزجوج شده این است که امپراتوری ایالات‌متحده‌امریکا همیشه در جهت تحقق منافع خود عمل می‌کند -تصورِی که هنوز هم تا حد زیادی رواج دارد. حال آنکه اگر ما دولت ایالات‌متحده‌امریکا را مسوول کار مساله‌دار اداره‌کردن نظم جهانی پیچیده‌ای بدانیم که اقتصاد سرمایه‌دارانه جهان را بازتولید می‌کند -اقتصادی که متاسفانه درحال حاضر بر کل جهان سایه انداخته- اقتصادی بی‌برنامه، بی‌نظم و از بسیاری جهات غیرعقلانی، آن‌گاه گفتن اینکه عوامل دولت آمریکا منافع سنجیده و حساب‌شده خود را دنبال می‌کنند بسیار ساده‌انگارانه خواهد بود. درعوض، می‌توان قضیه را این‌طور دید که آمریکا درگیر کار مساله‌دار مدیریت جهان است. این انگاره از «امپراتوری» بسیار متفاوت است با آن انگاره که نظریه‌پردازان روابط بین‌الملل و اکثر مارکسیست‌ها، متاسفانه، در سده‌پیشم به اتکای آن کار کرده‌اند.

آیا دیدگاه شما درباره جهان در طول زندگی تغییر کرده و اگر کرده چه چیزی با چه کسی بیشترین تأثیر را در این تغییر داشته؟
من و سام گیندین، مولف دیگر این کتاب، در دوره کارشناسی با هم اقتصاد خواندیم. سال دوم یا سوم دانشگاه در کتابخانه -اگر درست یادم باشد بعد از خواندن «مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی» مارکس- در گوشه‌ی به سام گفتم «به گمانم من مارکسیستم»، پس جهان‌بینی اصلی من برمی‌گردد به خیلی وقت پیش. سام برای گرفتن دکترای اقتصاد به مدیسون رفت، موضوع پژوهش او گذار به سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی بود، ولی آن را رها کرد و دستیار پژوهشی اتحادیه کارگران اتومبیل‌سازی آمریکا (UAW) در کانادا شد و پس از آن هم به سمت اقتصاددان ارشد اتحادیه کارگران اتومبیل‌سازی کانادا (CAW) منصوب شد، به‌این‌ترتیب سام نقشی مهم در جنبش کارگری کانادا ایفا کرد. ما همیشه می‌گفتیم باید کتابی به اتفاق هم بنویسیم و این همان کاری است که پس از آنکه سام از CAW بازنشسته شد و در دانشگاه یورک به من پیوست انجام دادیم. این از دوستی‌های نادر است، با اینکه پیش می‌آمد دو، سه‌سالی یکدیگر را نبینیم، وقتی به هم می‌رسیدیم، انگار در تمام این مدت افکارمان باه‌پای هم پیش رفته بود. پس، آیا در طول این سال‌ها من خیلی تغییر کرده‌ام؟ خب، این داستان شاهی است که نه.

از طرف دیگر، تازه پس از آشنایی با رالف میلیاند بود که من برجسب «مارکسیست» را بر خود پذیرفتم؛ کسی‌که دکترایم را در مدرسه اقتصاد لندن (LSE) زیر نظر او گرفتم. نسل من «در تقابل با» سرمشق اتحاد شوروی مارکسیست شد و راستش خود من هیچ‌وقت لنینیست یا تروتسکیست نبودم. رهیافت بسیار هشیارانه میلیاند به محدودیت‌های مارکسیسم و به نظریه سیاسی مشخصا مارکسیستی بر من بی‌اندازه اثرگذار بود. تغییر و تحول نظریه مارکسیستی درخصوص دولت و نیز روی‌گردانی از نقایص علوم سیاسی متداول -یعنی فقر پوزیتیویسم و دقایقه‌های جورواجور از پلورالیسم- به شورانگیزترین و اساسی‌ترین بحث‌های نظری و روش‌شناختی دهه-۷۰ دامن زد، تجربه‌ای که تحلیل مارکسیستی مرا غنی‌تر و منظر سیاسی مرا گسترده‌تر کرد. در مباحثه مشهور میلیاند-پولانزاس من تا حد زیادی طرف میلیاند بودم، ولی البته تشخیص می‌دام که درک و دریافت پولانزاس از روابط بین‌الملل-از دولت و عرصه بین‌الملل- بسیار عمیق‌تر از درک میلیاند است. این همین مسایل است. او این انگاره مشترک میان مارکسیست‌ها را درنوردید که توسعه دوباره اروپا پس از جنگ برابر است با رواج دوباره رقابت بین امپراتوری‌ها. بااین‌همه، من همچنان با میلیاند اشتراک نظر داشتم و هنوز هم دارم که نباید دولت‌ها را صرفا «میدان‌های» نمایندگی طبقاتی و مبارزه طبقاتی انگاشت. از نظر من عاملان دولتی یقینا در چارچوب قیود سرمایه‌داری عمل می‌کنند، ولی بااین‌حال صرفا آلت دست منافع طبقاتی نیستند؛ در واقع این عوامل اغلب به لطف استقلال‌ی که از طبقات دارند، طبقات را رهبری می‌کنند. به نظرم خوانندگانی که می‌پندارند من و گیندین صددرصد با پولانزاس مخالفت تا حدی دچار سوءتفہیرند، نه، ما صددرصد با پولانزاس مخالف نیستیم.

ا کار شما درخصوص دولت ایالات‌متحده‌امریکا و سرمایه‌داری بین‌المللی طی دهه گذشته در صفحات مجله سوسیالیست،جیستر به‌مورد و باذقت متحول شده است. ممکن است در مورد این تحول صحبت کنید؟

بله درست است، گو اینکه این پروژه درواقع با برنامه «فول برایت» شروع شد که به لطف آن یک‌سال به‌عنوان استاد مدعو در مرکز تحصیلات‌عالی در نیویورک بودم. اولین متنی که درباره این موضوع نوشتم، به‌واقع در «نویلفت ریویو» درآمد، سال ۲۰۰۰. دومجله فطور سوسیالیست‌رجیستر- یعنی «چالش امپریالیستی جدید» و «بازگشت امپراتوری» -به‌واقع اولین جایی بود که بخش‌هایی از این کتاب در آن به چاپ رسید، ولی کار تجربی، مفصل و